

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵ **شهرزاد و یک سالی**

... و حالا، دو هفته‌ای بعد از تهدیدم "شهرزاد" در چارچوب در منزلمان روبرویم ایستاده بود و می‌گفت: "به خدا دروغ نمی‌گم... او دم که تهدیدت رو عملی کنی!"

از به یادآوری آنچه که بر سرم آمده بود طوری به خشم آدمم که رفتم و ظرف اسید را از پشت کنتور برداشتم و مقابلش ایستادم. ظرف در دستم می‌لرزید و شهرزاد هم زل زده بود به چشمانم... که یک مرتبه در حال باز شد و صدای پدر را از پشت سرم شنیدم: "بابا، تو از هیتر هم بدتری! اون بی‌وجدان هم قبل از اینکه آدمها رو بندازه تو کوره آدم سوزی، بهشون فرصت می‌داد که حرف بزنی. با تو هستم آقا مانی، میخوای اسید بیاشی؟ باشه، حرفی نیست، اما لاف‌باز باید بفهمیم که این دختر چرا این کار رو کرده؟"

دستم را پایین آوردم و پرسشم را با بغض به زبان آوردم: "بگو... بگو چرا انقدر راحت از من گذشتی شهرزاد؟"

شهرزاد اشکهایش را پاک کرد و گفت: "تو از خیلی چیزها خبر نداری مانی!"
با خشم فریاد زدم: "خب بگو تا باخبر بشم؟!"
و شهرزاد هق هق کنان گفت: "واسه اینکه مادرم زندانی نشده...! دو سال و نیم قبل وقتی مادرم تو قنادهی جمشید خان کار می‌کرد، به

شب که همه کارگرها رفته بودن و اون حیوان می‌خواست به مادرم دست درازی کنه، مادرم هلهش داد و داشت از مغازه بیرون می‌رفت که از بخت بد مادرم، جمشید خان با صورت رفت روی تیزی کنار ویتترین و چشمش پر از خون شد. مادرم که خیلی ترسیده بود، به اورژانس زنگ زد و موقعی که رسیدن بیمارستان، معلوم شد یه چشم جمشید خان کور شده! مادرم نتونست تو دادگاه حقیقت رو ثابت کنه. البته قاضی فهمیده بود قضیه چیه، اما چون مادرم مدرکی نداشت، نصف دیه به چشمم رو براش تعیین کردن، یعنی چهل میلیون تومان! اولی اون حیوان که دیگه از یک چشم کور شده بود تصمیم دیگه‌ای گرفت و به مادرم گفت "اگر به عقد موقت من در بیای از گناهت می‌گذرم."

مادرم هم قبول کرد، اما نفهمید که جمشید خان بهش "رضایت موقت" داده! یعنی هر وقت دلش می‌خواست می‌تونست دیه رو از مادرم بگیره! هر چی بود مادرم صیغه‌اش شد و من و مادربزرگم مجبور شدیم از زندگی‌اش بیرون بیاییم و بشیم مستاجر طاهر! اما ای کاش این ماجرا همینطوری تمام می‌شد، ولی راست گفتن که حلالزاده به داییش میره! قضیه از دو ماه قبل شروع شد که طاهر فهمید قراره من و تو از دواج کنیم، واسه همین رفت سراغ داییش و جمشید خان رو تحریک کرد تا مادرم رو تهدید کنه. مادر بیچاره‌ام حتی راضی بود بیفته زندان، اما من خوشبخت بشم، ولی من دلم نیومد... نمی‌تونستم

خودم از دواج کنم و بابتش مادرم زندانی بشه، می‌فهمی مانی؟!"

این جمله آخر را "شهرزاد" با چنان خشمی فریاد زد که مادر و خواهرم از اتاق بیرون آمدند و او را به خانه بردند. تلخ‌ترین لحظات عمرم را در آن ۲۴ ساعت تجربه کردم. در خانه هیچکس حرفی نمی‌زد. شب تا صبح همه بیدار بودیم، اما حرف نمی‌زدیم تا بالاخره پدر موقع صبحانه روبرویم نشست و گفت: "خوشبختی تاوان داره...، گاهی اوقات عشق هم تاوان داره، حضری بابت عشق تاوان بدی؟"... نگاهش کردم و پدر ادامه داد: "من چند روز دیگه بابت سنوات بازنشستگیم حدود ۳۰ میلیون تومان می‌گیرم، می‌مونه ده میلیون تومان که اگه تو هم ماشینت رو بفروشی جور میشه، حضری؟"

نگاهش کردم و گفتم: "ولی شما قرار بود سنوات بازنشستگیتون رو بابت بدهی بانک بپردازین که دیگه قسط ندین؟"
پدر لبخندی زد و گفت: "چیز مهمی نیست. فقط قیمت عاشق شدن و خوشبختی بسرم رو می‌پردازم... باید این کار رو بکنم..."
مهنوش سکوت کرد و مادرم پیشانی شوهرش را بوسید...

دو ساعت مانده به مراسم عقد به طاهر تلفن زدم؛ او که بعد از پرداخت بدهی‌های مادرم، هم داییش را از دست داده بود و هم شهرزاد را، فقط سکوت کرد تا من حرفم را بزنم: "تو خیلی بدبختی طاهر. چون نمی‌دونی عشق یعنی چی!"

به سرعت خود را به خط مقدم رساندیم. در حالیکه دلشوره و اضطراب از این همه به هم ریختگی آزارم می‌داد و اصلاً انتظار عملیات در چنین وضعیتی را نداشتم. اما حالا وقت این فکرها نبود. گلوله‌های منور دشمن منطقه را مثل روز روشن کرده بود و صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد و گلوله‌های توپ و خمپاره بود که همچون باران از آسمان به روی مواضع رزمندگان می‌بارید.

همگی داخل سنگر بتنی شدیم که کلی خاک روی آن ریخته بودند و تقریباً جای مطمئنی به حساب می‌آمد، تا صبح زود کارمان را شروع کنیم.

پانزده رزمنده واحد اطلاعات و شناسایی داخل سنگر بودند و ما فقط با بیسیم از وضعیت منطقه توسط قرارگاه آگاه می‌شدیم.

بعد از خواندن نماز صبح و سر زدن سپیده دم، همراه با دو هم‌رزم دیگر، به سمت اسکله راهی شدم تا بتوانیم در اولین فرصت خود را به مواضع دشمن در آنسوی رودخانه برسانیم که باید توسط دلاور مردان غواص تصرف می‌شد.

کنار رودخانه هر کسی حرفی نمی‌زد؛ عده‌ای از وضعیت خراب و شکست عملیات حرف می‌زدند و عده‌ای دیگر بی‌آنکه اطلاع درستی داشته

باشند، از وضعیت عادی و نبود مشکل، اما هر چه بود، وضعیت عادی به نظر نمی‌آمد که با بیسیم به قرارگاه گزارش دادیم و آنها ما خواستند از رفتن به آنسوی رودخانه خودداری کنیم... لحظات سختی بود و احساس می‌کردم شاید به دلیل عدم حفاظت اطلاعات به خصوص در روزهای آخر که نیروهای زیادی در منطقه مستقر شدند، عملیات لورفته اما به خودم دل‌داری می‌دادم و هنوز امیدوار بودم که خبر پیروزی رزمندگان از راه برسد.

حسابی دلشوره داشتیم و نمی‌خواستیم باور کنیم که کار تمام شده است و همچنان تا عصر به خود امید می‌دادیم که ناگهان بوی سیر در منطقه پیچید که این به معنای استفاده دشمن از بمب شیمیایی بود. هر چند محلی که قرار داشتیم با مرکز انفجار بمب شیمیایی فاصله داشت، اما به هر حال، نیروهای دشمن ناچارانه از سلاحهای ضد بشری علیه رزمندگان استفاده کرده بودند. از قرارگاه اطلاع دادند که باید هر چه زودتر وسایلمان را جمع کنیم و مستقیم به مقرمان در شهر اهواز برگردیم و این خبر، یعنی بر باد رفتن همه امیدها و زحمات این مدت و به معنای واقعی تمام شدن عملیات! عملیاتی که وقتی به اهواز رسیدیم فهمیدیم که لورفته است.

روزهای ماندگار

ادامه از صفحه ۱۷ **شناسایی و رماچرا**

می‌دادم که صدای غرش موتورهای تانک را شنیدیم که آنها هم چراغ خاموش به سوی خط مقدم می‌رفتند و فقط غرش موتور آنها، ما را از حضورشان آگاه می‌کرد. یکی از سخت‌ترین رانندگی‌های زندگی‌ام را آن شب انجام دادم و به هر شکل و مکافاتی که بود با خواندن دعا و ذکر صلوات توانستم خود را به جاده اصلی برسانم.

در جاده آسفالت، از حرکت تانکها خبری نبود که من هم پارا روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت و در کمترین زمان به قرارگاه رسیدم.

دوستان را به سختی و در کمال ناباوری از خواب بیدار کردم و از شروع عملیات گفتم، اما یک مشکل اساسی سر راهمان قرار داشت و آن هم مربوط به نیروهای جدیدی بود که پلاک شناسایی دریافت نکرده بودند.

بنابراین شبانه به سراغ مسئول تعاون قرارگاه رفتیم و بعد از بیدار کردن او، پلاکها صادر شدند و